



پیغام عشق

قسمت چهار صدم





با سلام و درود فراوان خدمت استاد نازنین و دوستان همراه

خلاصه‌ای از غزل ۱۲۴۴، دیوان شمس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

ای سنایی گر نیابی یار، یار خویش باش

در جهان هر مرد و کاری، مرد کار خویش باش

در من ذهنی، انسان نیازمند این جهان هست، نیازمند به انسان‌های دیگر. دائماً با توقع و انتظاراتی که از انسان‌های دیگر دارد، دچار رنجش و خشم می‌شود.

ما علاوه بر امورات مادی، حتی در امورات معنوی هم توقع داریم؛ برای رسیدن به حضور و زنده شدن به زندگی، افرادی به ما کمک کنند. جناب مولانا می‌فرماید: اگر نمی‌توانی با مرکز پر از همانیدگی یار پیدا کنی بیا و یار خودت باش، با خودت به وحدت برس، مرکزت را از همه همانیدگی‌ها، خالی و به بی‌نهایت و ابدیت خدا یعنی به منظور زندگی، زنده شو تا عمق بی‌نهایت پیدا کنی و آن زندگی را در دیگران هم ببینی تا به جدایی نیفتی و زجر نکشی و نیازهای این جهانی با انگیزه‌های من ذهنی، فکر و عمل تو را تعیین نکنند. وقتی مرکز انسان پر از همانیدگی باشد من ذهنی که براساس جدایی ست، نمی‌تواند یار حقیقی پیدا کند و یار شدن او با هر کسی براساس شرایط من ذهنی و براساس نیازمندی ست در این صورت، یار خودت باش، چراکه خرد خداوند در ما یار خودش و برای خودش کافی ست. جناب مولانا می‌خواهد بگوید، هیچ کمکی غیر از خودت نداری. غیر از خودم که باید به خودم کمک کنم، هیچ کس دیگری نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند، اما گفتنش

با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش



مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن

نی من و، نی غیر من، ای هم تو من

می گوید، یک چیز دیگر باید به تو بگویم، اما گفتن آن با من ذهنی نیست؛ بلکه جبرئیل، بدون من به شما می گوید، یعنی من و غیر من، آن راز را به تو نخواهیم گفت؛ بلکه تو خودت به گوش خودت می گویی، یعنی وقتی مرکزت را عدم می کنی زندگی از درون، با تو در ارتباط است، پیغام زندگی از درون خودت، به ارتعاش درمی آید و به گوش ما که خودش هستیم، می گوید و ما هشیار شده و تشخیص می دهیم. نتیجه این که زندگی در این لحظه می خواهد پیغام بدهد از طریق اشارت، ولی وقتی مرکز ما جسم است، پیغام را نمی گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که منم این، واللّه آن تو نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به حلق

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

این تو کی باشی، که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی



می فرماید، تو به هر صورت ذهنی و هر نقشی که من ذهنی ات به تو نشان می دهد، بیایی بایستی و بگویی که من نقش هایم هستم و همان را به مردم ارائه کنی، من به تو می گویم تو این من ذهنی نیستی، زیرا همان نقش من ذهنی به خلق، نیاز دارد و زمانی که از نگاه خلق، دور بمانی و دیگر سراغت را نگیرند تا به خلق، (خرخره)، در غم و اندوه فرو می روی؛ در حالی که در هشیاری جسمی و من ذهنی به خلق، نیاز داریم اما زمانی که زنده شویم دیگر به مردم احتیاجی نداریم؛ پس چگونه ممکن است هویت حقیقی خود را از نقش ها که بر اساس من ذهنی و همانیدگی ها ایجاد کرده ای بگیری؟! ما نقش هایمان نیستیم بلکه ذات و حقیقت وجودی مان آن یکتایی ست که دائماً خوش، سرمست، زیبا و شاد است و همه این ها را در ذات خویش دارد و از جهان بیرون نمی گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش

صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸

جوهر آن باشد که قایم با خود است

آن عَرَض باشد که فَرَع او شده ست

می فرماید، همه چیز خودت هستی؛ تو هستی که باید روی خودت کار کنی و با فضاگشایی و خاموشی ذهن در این لحظه پیغام زندگی را خودت بشنوی. مرغ خود، صید خود، دام خود، صدر خود، فرش خود، بام خود، خودت هستی. اگر سینه ات بی نهایت شد باز هم خودت هستی. تنها یکتایی ست که بی نهایت شده و همه چیز خودش هست. جوهر یعنی هشیاری آن است که در این لحظه ابدی، مستقر و قائم به ذات خود و بی نهایت است. اما عَرَض، یعنی همانیدگی ها، فرع بر جوهر است



یعنی در من ذهنی، جوهر انسان که هشیاری ست قائم به همانیدگی‌ها بوده و از طریق آن‌ها می‌بیند و نیازمند و متکی به جهان بیرون است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

حسن فانی می‌دهند و عشق فانی می‌خرند

زین دو جوی خشک بگذر، جویبار خویش باش

انسان‌های من ذهنی، حسن فانی و زیبایی فانی یعنی همانیدگی‌ها را می‌دهند و عشقی را که در آن ارتعاش زندگی نیست می‌خرند. من ذهنی به خاطر چیزهای فانی، عاشق یک من ذهنی دیگر می‌شود برای این که می‌خواهد چیزهایی به او بدهد و چیزهایی از او بگیرد. می‌گوید حسن فانی و عشق فانی هر دو جوی خشک هستند، هر دو از جنس ذهن هستند، از این‌ها بگذر، بگذار جویبار زندگی، آب حیات، جوی شادی از تو رد شود؛ با فضاگشایی و عدم مقاومت و استقرار در این لحظه ابدی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

می‌کشند دست دست این دوستان تا نیستی

دست دزد از دستشان و دست یار خویش باش

مردم دست تو را می‌گیرند و تو را با جهان، همانیده و نیازمندت می‌کنند تا تو را به گورستان من ذهنی ببرند و نابودت کنند؛ پس این لحظه با فضاگشایی، دستت را از دستشان بدزد، از آن‌ها چیزی نخواه، خودت به خودت کمک کن، تو به کمک آن‌ها نیازی نداری، به زندگی وصل شو و بگذار زندگی ترا یاری کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند



پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش

با نگار خویش باش و خوبِ خوبِ اندیش باش

از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش

این نگاران ذهنی که در ذهن می‌بینی، نقش پرده آن زیبارویان دل هستند. این پرده را با فضاگشایی و مرکز عدم، بردار تا با معشوق خودت، خدا، روبه‌رو شوی. این نگاران ذهنی نمی‌توانند نیازهای تو را برآورده کنند. آن‌ها به تو عشق فانی می‌دهند و تا زمانی که به این نقش‌ها که پرده پندار من ذهنی به تو نشان نمی‌دهد مشغول هستی به آن زیباروی پشت پرده نخواهی رسید. پرده را بردار و به‌صورت هشیاری با معشوق خودت باش. زندگی و ما یکی هستیم، پس بگذار هشیاری خودش را ببیند، با یار خودت باش و از دو عالمی که ذهن ایجاد کرده، یعنی یکی این عالم و یکی هم عالم توهمی که تجسم ذهن است، این دو عالم ذهنی را رها کن؛ با فضاگشایی و بی‌زمانی در دیار خویش باش که همین فضای یکتایی این لحظه ابدیست که در این صورت، هم زیبا هستی و هم زیبا اندیش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

رو مکن مستی از آن خمی کزو زاید غرور

غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

پس برو و من ذهنی را رها کن و گرنه در من ذهنی، شراب همانیدگی‌ها را خواهی خورد که از آن غرور، زاییده می‌شود.

تو نور خداوند را بین که از طریق فضاگشایی و عدم، خودش را نشانت می‌دهد پس خویش اصیل خود را بگیر و هشیار خویش باش تا تابش زندگی و گرمای شفابخش آن را حس کنی.

با احترام و سپاس فراوان

سارا از شیراز



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

نکاتی چند از غزل ۳۹، برنامه ۸۷۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

اگر نه عشق شمس‌الدین بدی در روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی، ز دام و از سبب ما را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴

صد هزاران دام و دانه است ای خدا

ما چو مرغان حریصی بی‌نوا

و اگر تو ای خداوند، ما را از هزاران دام نجات نمی‌دادی، کجا ناله طلب و آه فراق ما شنیده می‌شد؟

هرچند، هر لحظه ما دام جدیدی برای خود درست می‌کنیم، ولی یکتایی ما با تو و فضای عدم درون، مرتب آلودگی‌های

درون ما را پاک می‌کند، وقتی با دید تو می‌بینیم، تنها تو را سبب می‌دانیم و از دام سبب‌ها برای لحظه‌ای هم که شده،

رها می‌شویم و لطیف می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بُت شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود

اگر از تابش عشقت، نبودی تاب و تب ما را



خواستن‌های مکرر در مکرر ما و سیر نشدن و حرص من‌ذهنی با الگوی هرچه بیشتر بهتر و زندگی خواستن از چیزهای بیرونی و همانیده شدن با آن‌ها داشت ما را به کشتن می‌داد و دیگر جانی برای ما باقی نمانده بود و اگر از جنس او نبودیم و ذاتاً به‌دنبال او نمی‌گشتیم، همگی ما را به‌دست هلاکت می‌سپرد و با این عقل من‌ذهنی راه به جایی نمی‌بردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او

رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب ما را

او که شاهد رنج و دردهای بی‌شمار و جان‌فرسایی که من‌ذهنی برایمان به‌وجود آورده است، بود به هر طریقی پیام عشق و مهرش را به ما می‌رسانید و ما را می‌نواخت؛ به‌عنوان نمونه همین برنامه گنج حضور را در زمان مناسب سر راه ما قرار داد و همچنین از هزاران راه مختلف می‌خواهد خودش را به ما نشان دهد و انسان را از خواب غفلت من‌ذهنی نجات دهد و هر لحظه در این کار است و لحظه‌ای انسان را به حال خودش رها نمی‌کند و این از مهر و عشق بی‌قیدوشرط اوست که هر لحظه شامل حال همه انسان‌ها می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بهر این فرمود رحمان ای پسر

كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِيْ پسر

قرآن کریم، سوره رحمان، بخشی از آیه ۲۹

«كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ»

یعنی «او هر لحظه در کاری است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او

که عین ذوق و راحت شد، همه رنج و تعب ما را

وقتی کیمیای زنده کننده زندگی بر هر چیز و هر کسی نظر کند که این نظر در نهایت مهر و پذیرش و فضاگشایی صورت می گیرد، تمامی رنج و دردهای انسان من ذهنی را تبدیل به آرامش و سکون و شادی می کند و در این فضای آرامش و سکون است که استعدادهای انسان، فرصت بروز پیدا می کند و خلاقیتش را به عرصه ظهور می گذارد و مرتب چیزها و فکرهای نو و بدون درد خلق می کند که از مرکز عدم او یعنی از خود زندگی به او الهام می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه

برویانید و هستی داد از عین ادب ما را

بالاخره وقتی ما بعد از مدت ها توانستیم ادب واقعی را رعایت کنیم یعنی اطراف اتفاق لحظه فضاگشایی کردیم، از پذیرش شروع کردیم و تسلیم واقعی را که پذیرش، قبل از قضاوت، و رفتن به ذهن است را، تمرین کردیم و آن را اجرا کردیم، که تمامی این ها از عنایت و جذبه خود حق تعالی بود، ما را لایق خدمت به آن شاه کرد و بالاخره توانستیم قلمی شویم در دست پروردگار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

قل تعالوا آیتی است از جذب حق

ما به جذبه حق تعالی می رویم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگهان



شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌های عجب ما را

زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت و زهی اختر

که مطلوب همه جان‌ها کند از جان طلب ما را

به مرور که ما تمرین فضاگشایی می‌کنیم، بهار زندگی در ما، کم‌کم نمایان می‌شود، باغ وجود ما پر از برکات زندگی می‌شود و زیر چتر هدایت زندگی قرار می‌گیریم، امنیت و آرامش و سکون و خرد از عمق جانمان می‌گیریم. همچنین حس شادی اصیل و کوثر و فراوانی و عزت و گرمی‌داشت و قدرت و توانایی می‌کنیم. این طالع نیک و دولت و خوشبختی انسان است که خود زندگی خواهان اوست و می‌خواهد او را به خودش زنده کند و او را نیز مانند خودش گرمی و عزیز کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

گزید او لب گه مستی، که رو پیدا مکن مستی

چو جام جان لبالب شد، از آن می‌های لب ما را

وقتی من تا حدودی توانستم به شراب الهی دسترسی پیدا کنم و شادی بی‌سبب و حس آرامش را تجربه کردم و به درجاتی مست این شراب شدم، یعنی به اندازه فضای گشوده‌شده درونم مست شدم و خرد او کم‌کم بر زبان من جاری شد، زندگی به من گفت مراقب باش مستی‌ات را فاش نکن و نخواه که دیگران را تغییر بدهی زیرا با گذاشتن تمرکز روی دیگران، مستی خودت کم می‌شود چون جلوی جوی شراب زندگی را می‌گیری، چون تغییر دادن دیگران هم نوعی مقاومت است و مقاومت سدی است بر روی جویبار هوشیاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

عجب بختی که رو بنمود، ناگهان



ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را

در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی‌ها

گرانقدر و سبک دل شد، دل و جان از طرب ما را

هزاران شکر و سپاس که شگفت‌انگیزترین بخت زندگی شامل حال ما شد، در بزم عشق این لحظه که زندگی شراب حضور را در جانم ریخت و مست برکات و الطاف الهی شدم و مصداق کَرَمنا بنی آدم گشتم، یعنی زندگی مرا گرامی داشت با زنده کردن من به خودش و دلم را از زیر بار همانیدگی‌ها و دردهایش رها کنید. مرکزم پاک و سبک شد و تنها عدم ماند و طرب و شادی اصیل و عشق و یکتایی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوان است

کشاند دل بدان جانب، به عشق چون کَنب ما را

نمی‌دانم در سرزمین یکتایی چه چشمه زنده کننده‌ای است که دل من براساس قانون جاذبه، آن چشمه عدم را می‌طلبد؛ چون دل من نیز از همان جنس است و من این جاذبه و کشش را در خودم حس می‌کنم که همان جاذبه و عنایت زندگی است که با طناب عدم همواره ما را به سوی خودش می‌کشاند تا ما را به خود زنده کند.

با سپاس فراوان، فاطمه، گلپایگان



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۸۷۵، حکایت امیر و زاهد

در حکایت امیری که برای مهمان خود، غلام را روانه کرد تا شراب آورد و زاهدی سبوی غلام را شکست؛ امیر، نماد خداوند، مهمان، نماد انسان که مهمان ویژه و اشرف مخلوقات است، زاهد، نماد انسان من‌ذهنی، غلام، نماد باشندگان در عالم که خداوند همه را در خدمت و برای بیداری‌اش آفریده و شراب، همان خرد و هشیاری الهی است.

صفات امیر که ما انسان‌ها به‌عنوان امتداد هشیاری الهی باید در خود جست‌وجو کنیم و با اتصال به مرکز عدم، آن را در خود پیورانیم در ابیات زیر آمده:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹

بود امیری خوش‌دل و می‌باره‌ای

کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

می‌باره: زیاد نوشنده از می

کهف: پناه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵

مُشفقی، مسکین‌نوازی عادل

جوهری، زربخششی، دریا دلی

امیر، شراب را برای نظم بخشیدن حال مهمان می‌خواهد؛ شاه زندگی هر لحظه با قضا، درکارست تا انسان به مرکز عدم متصل شود و نوشنده این شراب؛ تا تمام امورش در درون و بیرون به نظم و سامانی از نوع نظم جنگل، دست یابد:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ۳۴۴۴

باده می‌بایستشان در نظمِ حال

باده بود آن وقت، مأذون و حلال

این شراب باید مدام در زندگی ما جاری باشد و هر لحظه باید با شناسایی و لا کردن نقطه‌چین‌ها، این شراب را بیشتر و بیشتر دریافت کرد و می‌باره شد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۵

باده‌شان کم بود و گفتا، ای غلام

رو سبو پُر کن به ما آور مُدام

مُدام: شراب.

با نوشیدن این باده خاص از تمام علل و اسباب بیرونی خلاص می‌شویم و رو به مُسبَّب‌الأسباب می‌آوریم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۶

از فلان راهب که دارد خمرِ خاص

تا ز خاص و عام یابد جانِ خلاص

و در توصیف این شراب مستی‌بخش، که جرعه‌ای از آن معادل هزاران سبو و خُمخانه است؛ یعنی خرد، برکت، شادی‌ای که از مرکز عدم می‌جوشد، قابل قیاس با خوشی‌های کاذب و بی‌مقدار همانیدگی‌ها نیست:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۷

جرعه‌یی ز آن جامِ راهب، آن کند



که هزاران جرّه و خمّ دان کند

جرّه: خمّچه، سبو

برای خریدن این باده باید از کیسهٔ همانیدگی‌ها خرج کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

زانکه در این بیع و شری، این ندهی آن نبری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۵

زر بداد و باده چون زر خرید

سنگ داد و در عوض گوهر خرید

و در صورت دسترسی به این باده، پادشاه دو عالم شده، بی‌نیاز و رها از قید تعلقات رسته، از دویی بیرون آمده و در فضای وحدت‌بخش یکتایی از تمام رنگ، بو، تفاوت، کژی‌بینی و غیر را در میان دیدن، بیرون جسته و آزاد می‌شود:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۶

باده‌یی کان بر سر شاهان جهد

تاج زر بر تارک ساقی نهد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۷

فتنه‌ها و شورها انگیخته

بندگان و خسروان آمیخته

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵۸



استخوان‌ها رفته، جمله جان شده

تخت و تخته آن زمان یکسان شده

در قصه، غلام در حال بردن این شراب است که زاهد، همان انسان من‌ذهنی، بر سر راهش قرار می‌گیرد؛ همان انسانی که از راه ذهن خدا را جست‌وجو می‌کند، با انباشتن دانش معنوی و بریدن شهوات دنیایی، چون طاووس، حب‌جاه‌طلبی را، به راه معنویت می‌اندازد و در خیالات باطل خود سودایی می‌شود، کشیدن هر رنج ذهنی را نذر راه خدا می‌کند و اجازه می‌دهد که نورافکن را از روی خود برداشته و با فقیه و دانشمند پنداشتن خود، روی دیگران بیندازد و در فضای ذهن، قضاوت می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۲

پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای

خشک‌مغزی، در بلا پیچیده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۷

گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟

گفت: باده، گفت آن کیست آن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۸

گفت: آن، آن فلان میرِ اجل

گفت: طالب را چنین باشد عمل؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۹



طالب یزدان و آنگه عیش و نوش

باده شیطان و آنگه نیم‌هوش؟

حال، زاهد حقایقی را بیان می‌کند و سالک را با سؤالاتی مواجه می‌سازد، که جواب دادن و راستین بودن در این خلوت با خود، بسیار مهم است، هر چند سؤالات از ذهن برخاسته اما می‌تواند نماد وضعیت‌هایی باشد که برای ما پیش می‌آید و مهم نیست از زبان انسان من‌ذهنی مطرح می‌شود، مهم این است که تمام این‌ها به دست قضا، به خواست زندگی، برای بیداری ما طراحی شده.

سؤالی که باید نه به انسان من‌ذهنی یعنی زاهد، پاسخ داد، بلکه به خود باید گوش داد و به خود جواب؛ این که چرا با وجود مدعی بودن در این راه و خود را رهرو راه حق پنداشتن، هنوز جیره‌خوار همانیدگی‌ها هستیم و خانه از غیر، خالی نکرده‌ام؟!

بسیار زیاد خود را به دام چیزها افکنده، پس لااقل از این بیشتر خود را قربانی نکنم و اتّقا را رعایت کنم و از دانه‌های جدید بپرهیزم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷۰

هوش تو بی می چنین پژمرده است

هوش‌ها باید بر آن هوش تو بس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۷۱

تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر

ای چو مرغی گشته صید دام سُکر

زاهد، شاه را از خوردن می، منع می‌کند.



ما انسان‌ها با بستن فضا، بسیاری از اتفاقات را بر خود روا نمی‌داریم و با جدال و ستیزه در این لحظه نارضایتی خود را به شاه زندگی اعلام می‌داریم.

زاهد کار را از حد گذرانده و اقدام به شکستن سبوی غلام می‌کند، ما انسان‌ها نیز با ادامه دادن به وضعیت سابق خود، دیدن اسباب و وسایط در میان، انداختن تقصیر به گردن این و آن و گاه حتی با خط مشی کشیدن برای خدا و خرده‌فرمایشات ذهن در برآورده کردن این حاجت و آن حاجت، سبو را شکسته‌ایم و هر چهار بعد وجودمان را به رنج و سختی و عذاب انداخته‌ایم و البته که شاه زندگی ما را رها نخواهد کرد و تاوان خواب طولانی خود و شکستن سبو را با پیش آوردن ریب‌المنون خواهیم پرداخت، همانند زاهد که از خشم شاه نرسد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۲

میر بیرون جَست؛ دَبّوسی به دست

نیم شب آمد به زاهد نیم مست

دبوس: گرز آهنین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۳

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم

مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

و در پایان علت این که انسان با زبان ذهن، چون زاهد، بسیار زیبا سخن می‌گوید و پند و اندرز معنوی می‌دهد، اما عیب خود را نمی‌بیند؛ این که از داشتن درونی صاف، چون آینه که فقط نشان می‌دهد و با هیچ نقشی همانیده نمی‌شود، بی‌بهره است و این گونه است که میزانی برای سنجش خود ندارد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۵



گفت: در رو گفتن زشتی مرد

آینه تاند، که رو را سخت کرد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۶

روی باید آینه‌وار آهنین

تات گوید: روی زشت خود ببین

والسلام

با احترام، سرور از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com